

خدا چون سلام به روی ماهت...

# آپولو

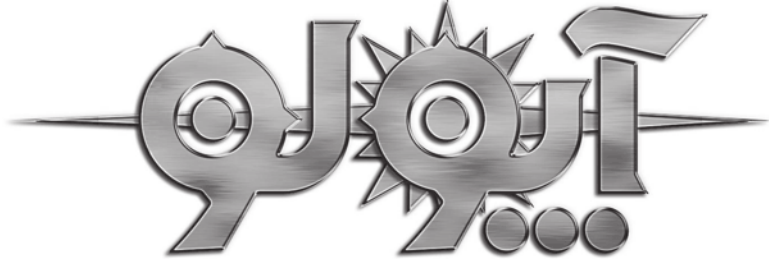
## پیش‌گویی پنهان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



پیش‌گویی پنهان



ریک ریوردان  
آرزو مقدس

سرشناسه: ریوردان، ریک، ۱۹۶۴-م. Riordan, Rick  
عنوان و نام پدیدآور: آپولو: پیش‌گویی پنهان / نویسنده ریک ریوردان؛ آرزو مقدس.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۵۵-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The trials of Apollo, 2016  
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰م.  
موضوع: American fiction - 20th century  
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۳۵۶-PS / ۸۸۸۱۲ ۱۳۹۵  
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳ / ۶  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۰۶۷۸



انتشارات پرتقال

آپولو: پیش‌گویی پنهان

نویسنده: ریک ریوردان

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: لیلا اوصالی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۵۵-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: خاورمیانہ

چاپ: اندیشه برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کالیوپه، الهه‌ی الهام‌بخش  
می‌دونم که خیلی دیر شده. خواهش می‌کنم بلایی سرم نیار.  
ریک ریوردان

تقدیم به خودمون؛  
به ما آدمیزادها که با وجود همه‌ی سختی‌ها، امیدواریم و برای  
بهبترشدن تلاش می‌کنیم.  
آ.م

درباره‌ی لانگ آیلند



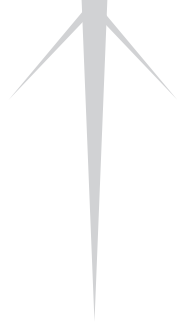
به طرف مانتاک و غیره

# اردوگاه دورگه‌ها









گردن کُلفت‌ها به صورتم مُشت زدند  
ای کاش می‌توانستم نابودشان کنم  
آدمیزاد بودن خیلی غم‌انگیز است

من آپولو<sup>۱</sup> هستم؛ قبلاً یک ایزد بودم.

در طول این چهارهزار و ششصد و دوازده سال، کارهای زیادی کرده‌ام. بر یونانیانی که **تروا** را محاصره کردند، عذاب نازل کردم؛ در بازی چهارم جام جهانی بیسبال ۱۹۲۶ سه فرار چوب‌زن<sup>۲</sup> به پیب روت<sup>۳</sup> اعطا کردم و در سال ۲۰۰۷ هم خشم خود را در مراسم بهترین نماهنگ سال به انتخاب شبکه‌ی **MTV**، بر بریتنی اسپیرز<sup>۴</sup> نازل کردم.

اما در طول حیات ابدی خود، هرگز داخل یک سطل زباله سقوط نکرده بودم! راستش حتی نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد. فقط می‌دانم که در حال سقوط بیدار شدم. آسمان خراش‌ها دورم

---

۱- Apollo: ایزد خورشید. (برای فهمیدن حرف‌های آپولو به راهنمای اسامی در آخر کتاب رجوع شود).  
۲- Home run: نام حرکتی در ورزش بیسبال که در آن چوب‌زن طوری به توپ ضربه می‌زند که بتواند یک‌بار دور همه‌ی بیس‌ها بدود و بدون خطا و مشکل به خانه برگردد.  
۳- Babe Ruth: لقب یکی از مشهورترین بازیکنان بیسبال در آمریکا.  
۴- Britney Spears: خواننده‌ی آمریکایی.

می‌چرخیدند؛ شعله‌های آتش از بدنم زبانه می‌کشید. سعی کردم پرواز کنم؛ سعی کردم به یک تکه ابر تبدیل شوم یا خودم را به‌طرف دیگر دنیا منتقل کنم یا صدها کار دیگر که به‌هیچ‌وجه نباید برای من دشوار باشند؛ اما همچنان به سقوط ادامه دادم. به دره‌ی باریکی که میان دو ساختمان بود سقوط کردم... **بَنگ!**

آیا در جهان صدایی غم‌انگیزتر از افتادن یک ایزد روی کیسه‌های زباله هست؟ نالان و دردمند در سطل زباله دراز کشیدم. بینی‌ام از بوی گند غذای فاسد و پوشک کتیف می‌سوخت. احساس می‌کردم دنده‌هایم شکسته؛ اما چنین اتفاقی باید غیرممکن باشد.

ذهنم در گیجی و پربشانی غوطه‌ور بود، اما یک خاطره شناور شد و به سطح آمد - صدای پدرم، زئوس: **تقصیر تو بود. اینم تنبیه‌ته.** متوجه شدم چه بلایی سرم آمده و از بیچارگی به گریه افتادم.

توصیف این احساس حتی برای من که ایزد شعر و شاعرانگی هستم، کار بسیار دشواری است. چطور ممکن است شما - آدمیزادهای فانی - بتوانید حال من را درک کنید؟ تصور کنید همه‌ی لباس‌هایتان را از تنتان در بیاورند و با شلنگ فشارقوی آتش‌نشانی رویتان آب بپاشند و جمعیتی هم بخرند. آب یخ را تصور کنید که دهان و ریه‌هایتان را پُر می‌کند، پوستتان از فشار آب کبود و مفصل‌هایتان بسفت می‌شود. احساس بیچارگی، شرم‌زدگی و آسیب‌پذیری مطلق را تصور کنید؛ اینکه به‌طور ظالمانه‌ای جلوی چشم همه، هرچیزی را که هویت شما را تعریف می‌کند، ازتان بگیرند. من خیلی بدتر از این‌ها تحقیر شده بودم.

صدای زئوس در سرم پیچید: **تقصیر تو بود.**

با درماندگی فریاد زدم: «نه! نه، تقصیر من نبود! خواهش می‌کنم!» هیچ‌کس جواب نداد. پله‌های اضطراری ساختمان‌های اطرافم زنگ زده بودند و زیگزاگی از دیوارهای آجری بالا می‌رفتند. آسمان زمستانی بالای

سرم، خاکستری و بی‌رحم بود.

سعی کردم جزئیات حکم را به یاد بیاورم. آیا پدرم طول مدت این مجازات را گفته بود؟ برای بخشیده شدن باید چه می‌کردم؟ حافظه‌ام درست کار نمی‌کرد؛ حتی قیافه‌ی زئوس را هم درست یاد نمی‌آمد، چه برسد به اینکه یادم بیاید چرا تصمیم گرفته بود من را به زمین بیندازد. یادم آمد جنگی با گول‌ها درگرفته بود. ایزدان غافلگیر شده بودند؛ چیزی نمانده بود شکست بخورند و حسابی شرمگین شده بودند. تنها چیزی که از آن مطمئن بودم، این بود که مجازاتم عادلانه نیست. زئوس دنبال مقصر می‌گشت و به‌همین دلیل، خوش‌تیپ‌ترین، بااستعدادترین و محبوب‌ترین ایزد پانتئون<sup>۱</sup>، یعنی من را انتخاب کرد. روی آشغال‌ها دراز کشیدم و به برجسبی که روی درِ سطل بود، خیره شدم: **برای تخلیه با ۱ - ۵۵۵ - پوگندو تماس بگیرید.**

به خودم گفتم: زئوس حتماً نظرش رو عوض می‌کنه. فقط می‌خواد من رو بترسونه. هر لحظه ممکنه دوباره من رو به **کوه آلمپ** برگردونه و فقط به **احضار بهم بده.**

«آره... آره، همین کارو می‌کنه.» صدایم خالی و درمانده بود.

سعی کردم حرکت کنم. می‌خواستم وقتی زئوس برای معذرت‌خواهی می‌آید، روی پاهایم ایستاده باشم. دنده‌هایم تیر می‌کشید و معده‌ام درد می‌کرد. لبه‌ی سطل را گرفتم و موفق شدم خودم را بیرون بکشم. روی زمین افتادم و با شانه فرود آمدم که موقع برخورد با زمین صدای ترک خوردن داد.

از درد نالیدم: «آآآآآآآآی. پا شو. بلند شو و ایسا.»

ایستادن روی پاهایم، کار آسانی نبود. سرم گیج می‌رفت و چیزی نمانده بود بیهوش شوم. در کوچه‌ی بن‌بستی ایستاده بودم. تنها راه خروجی کوچه، حدود پانزده متر آن‌طرف‌تر، به خیابانی می‌رسید که ویتترین کثیف یک

1 - Pantheon: در اساطیر به معنای معبد همه‌ی ایزدان است.

سمساری و یک دفتر وثیقه‌گذاری در آن دیده می‌شد. حدس می‌زدم جایی در غرب منهتن<sup>۱</sup> یا شاید در مرکز بروکلین<sup>۲</sup> باشم. حتماً زئوس حسابی از دستم عصبانی بوده.

بدن جدیدم را بررسی کردم. به نظر می‌رسید نوجوان مذکر سفیدپوستی باشم که کفش کتانی، شلوار جین آبی و تی‌شرت سبز پوشیده. چقدر بدتیپ و معمولی! حالم داشت به هم می‌خورد؛ حس می‌کردم ضعیف هستم و کاملاً به یک انسان تبدیل شده‌ام.

اصلاً نمی‌فهمم شما آدمیزادها چطور این وضع را تحمل می‌کنید! کل زندگی‌تان را درحالی می‌گذرانید که در یک کیسه‌ی گوشتی گیر افتاده‌اید و نمی‌توانید از چیزهای ساده‌ای مثل تبدیل شدن به پرنده یا یکی شدن با نور لذت ببرید.

حالا من هم یکی از شما بودم، فقط یک کیسه گوشت! خدا به دادم برسد. جیب‌هایم را به امید پیدا کردن کلید اربابه‌ی خورشیدم<sup>۳</sup> گشتم، اما خبری از آن نبود. یک کیف پول پلاستیکی ارزان‌قیمت پیدا کردم که صد دلار پول آمریکایی در آن بود – لابد پول ناهار اولین روز زندگی‌ام به‌عنوان یک آدمیزاد – به همراه گواهینامه‌ی رانندگی نوجوانان در ایالت نیویورک به نام لیستر پاداپولوس که عکس یک پسر نوجوان خنگول با موهای فرفری روی آن بود؛ امکان نداشت من صاحب این عکس باشم. انگار ظلم زئوس دودمرزی نداشت!

به این امید که شاید چنگ، کمان و تیردانم هم همراه من به زمین افتاده باشند، داخل سطل زباله را نگاه کردم. اصلاً به سازدهنی‌ام هم راضی بودم؛ اما هیچ چیز نبود.

۱- Manhattan: یکی از پنج جزیره‌ی تشکیل‌دهنده‌ی شهر نیویورک در آمریکا.

۲- Brooklyn: یکی از پنج جزیره‌ی تشکیل‌دهنده‌ی شهر نیویورک در آمریکا.

۳- در اساطیر یونان باستان آمده که آپولو هر بامداد اربابه‌ی آفتاب خود را از شرق به غرب می‌برد و روشنایی روز حاصل این کار اوست.

نفس عمیقی کشیدم. به خودم گفتم: ناراحت نباش. حتماً بعضی از توانایی‌های ایزدیت رو هنوز هم داری. اوضاع می‌تونست بدتر از اینا هم باشه.

صدای خشنی گفت: «هی کید، این بدبخت رو باش.»  
دو مرد جوان، راه خروج کوچه را سد کرده بودند: یکی چاق و قد کوتاه بود و موهای بور داشت، دیگری موقرمز و قد بلند بود. هر دو ژاکت‌های کلاه‌داری پوشیده بودند که برایشان بزرگ بود و شلوارهای گشادی به تن داشتند. روی گلوهایشان خالکوبی‌هایی به شکل مار داشتند. فقط کم مانده بود جمله‌ی **من خیلی قُلدرم** را روی پیشانی‌هایشان بنویسند.

مرد موقرمز به کیف پولی که در دستم بود چشم دوخت و گفت: «ای بابا، مایکی! یه کم مهربون باش. این رفیقمون بچه‌ی خوبی به نظر میاد.» بعد خندید و چاقویی را از کمر بندش بیرون کشید. «اصلاً می‌دونی چیه؟ من مطمئنم خودش دلش می‌خواد همه‌ی پولش رو بده به ما.»

\* \* \*

به نظرم اتفاقی که بعد از این حرف افتاد، از گیجی من بود. می‌دانستم دیگر فناپذیر نیستم، اما هنوز خودم را آپولوی بزرگ و نیرومند می‌دانستم! آدم که نمی‌تواند طرز فکرش را به آسانی تبدیل شدن به یک پلنگ برفی تغییر دهد.

البته دفعه‌ی قبلی که زئوس با تبدیل شدن به یک آدمیزاد تنبیهم کرده بود (بله، دو بار دیگر هم این اتفاق افتاده بود)، قدرت عظیم و بعضی از نیروهای ایزدی‌ام را حفظ کرده بودم و خیال می‌کردم این بار هم همین‌طور باشد. امکان نداشت به دو آدمیزاد اوباش اجازه بدهم کیف پول لیستر پایادوپولوس را بدزدند.

بلند شدم و صاف ایستادم. امیدوار بودم کید و مایکی از زیبایی فوق‌العاده و شکوه ایزدی‌ام وحشت کنند. (عکس روی گواهینامه‌ام هرچه که بود، این

خصوصیات را که امکان نداشت بتوانند ازم بگیرند.) آب گرم سطل زباله را که روی گردنم جاری شده بود، نادیده گرفتم.

با صدای بلند گفتم: «من آپولو هستم. شما آدمیزادها سه راه دارید: پیشکشی تقدیم کنید، فرار کنید یا نابود شوید.»

می‌خواستم صدایم در کوچه پیچد، برج‌های نیویورک را به لرزه درآورد و آوار آتشین از آسمان ببارد... اما هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نیفتاد! وقتی به کلمه‌ی نابود شوید رسیدم، صدایم گرفت.

کید موقرمز نیشش را بیشتر باز کرد. با خودم فکر کردم چقدر خوب می‌شد می‌توانستم کاری کنم ماری که روی گردنش خالکوبی کرده بود، زنده شود و خفه‌اش کند.

از دوستش پرسید: «مایکی، تونظرت چیه؟ باید پیشکشی تقدیم ایشون کنیم؟» مایکی اخم کرد. موهای بور و کوتاهش، چشم‌های ریز و بی‌رحمش و هیکل درشتش من را به یاد گراز گول‌پیکری می‌انداخت که قدیم‌ها به روستای کرومون حمله می‌کرد!

«حال و حوصله‌ی پیشکش ندارم بابا!» صدایش طوری بود که انگار سیگار روشن قورت داده. «بقیه‌ی راه‌ها چی بودن؟»

کید گفت: «فرار؟»

مایکی گفت: «نه بابا!»

«نابود شدن؟»

مایکی ریشخندی زد. «چطوره ما ایشون رو نابود کنیم؟» کید چاقویش را به هوا انداخت و آن را از دسته‌اش گرفت. «به نظر من که خوبه. اول شما بفرما.»

کید پول را در جیبم گذاشتم. مُشت‌هایم را بالا آوردم. هیچ خوشم

---

۱- اشاره به داستان یک گراز وحشی در اساطیر یونان که به روستای کرومون حمله می‌کرد و به‌دست تسئوس کشته شد.

نمی‌آمد آدمیزادهای فانی را به گوشت‌کوبیده تبدیل کنم، اما مطمئن بودم از پس این کار برمی‌آیم. حتی با اینکه حسابی ضعیف شده بودم، بازهم از آدم‌ها قوی‌تر بودم.

گفتم: «بهتون اخطار دادم! قدرت‌های من فراتر از ادراک شما هستند.»  
مایکی قُلنج انگشت‌هایش را شکست. «آها!»  
آرام آرام به‌طرفم آمد.

به‌محض اینکه نزدیکم رسید، ضربه زدم. کل خشمم را در آن مُشت گذاشتم و باید باعث می‌شد مایکی تبخیر شود و لکه‌ای به‌شکل یک قُلدر روی زمین به‌جا بگذارد.

اما او جاخالی داد و این کارش به نظرم حسابی اعصاب‌خُردکن بود. به جلو، پرت شدم. و باید بگویم وقتی که پرومِته شما آدمیزادها را می‌ساخته، خیلی سرسری کار کرده. پاهای آدمیزاد خیلی ناتوانند و من تلاش کردم این ناتوانی را با چابکی بی‌حدواندازه‌ام جبران کنم؛ اما مایکی با لگد به پشتم کوبید و با صورت همایونی‌ام روی زمین افتادم. سوراخ‌های بینی‌ام مثل بادکنک باد کردند؛ گوش‌هایم گرفتند و طعم آهن دهانم را پر کرد. روی زمین غلت زدم و نالیدم و شیخ دو قُلدر را دیدم که بالای سرم ایستاده‌اند و به من خیره شده‌اند.

کید گفت: «مایکی! قدرت این داداشمون در درک تو گنجید؟»

مایکی گفت: «نه بابا! واقعاً خارج از درکم بود.»

نالیدم: «نادون‌ها! نابودتون می‌کنم!»

کید، چاقویش را انداخت کنار و گفت: «آره بابا! تو که راست می‌گی! ولی

قبلش من زیر پام لِهت می‌کنم.»

کید پوتینش را تا روی صورتم بالا آورد و بعد کل دنیا سیاه شد.

## ۲

دختری که معلوم نیست از کجا آمده  
شرم و خجالت‌م را تکمیل می‌کند  
آه، ای موزه‌های احمق!

از سال ۱۹۵۷ که با چاک پری<sup>۱</sup> مسابقه‌ی گیتار زدن دادم، هرگز این‌طور  
زیر پای کسی له نشده بودم.  
خودم را زیر لگدهای کید و مایکی جمع کردم و سعی کردم دنده‌ها و  
سرم را محافظت کنم. درد غیرقابل تحملی بود. عُق زدم و لرزیدم؛ از حال  
رفتم و به هوش آمدم و لکه‌های سرخی جلوی چشمم نمایان شد. وقتی  
مهاجمین از لگد زدن خسته شدند، کیسه‌زباله‌ای برداشتند و آن را به سرم  
کوبیدند تا اینکه کیسه ترکید و تفاله‌ی قهوه و پوست کپک‌زده‌ی میوه روی  
سرم ریخت.

بالاخره نفس‌نفس‌زنان کنار رفتند. با دست‌های زُمختشان کیف پولم را  
پیدا کردند و آن را برداشتند.  
کید گفت: «اینجا رو باش. یه کم پول و یه کارت شناسایی به اسم لِسْتِر  
پاپادوپولوس».

۱- Chuck Berry: گیتاریست، خواننده و آهنگساز پرآوازه‌ی آمریکایی.



مایکی خندید. «لِستِر؟ اینکه از آپولو هم بدتره بابا!»  
به بینی‌ام دست کشیدم که شکل و اندازه‌ی یک تُشکِ آبی شده بود.  
انگشت‌هایم سرخ و درخشان شده بودند.

زیر لب گفتم: «خون! امکان نداره.»  
کید کنارم زانو زد و گفت: «خیلی هم امکان داره، لِستِر. در آینده‌ی  
نزدیک، ممکنه خون بیشتری هم ریخته بشه. می‌شه بگی چرا کارت اعتباری  
نداری؟ یا یه تلفن؟ اصلاً حال نمی‌کنم از این همه لگد زدن فقط صد چوق  
نصیبم بشه.»

به خونی که روی انگشت‌هایم بود خیره شدم. من یک ایزد بودم؛ من  
خون نداشتم! حتی دفعات قبلی هم که به آدمیزاد تبدیل شده بودم،  
خونابه‌ی زرین در رگ‌هایم جریان داشت. تا پیش از این هرگز این‌همه...  
تبدیل نشده بودم. حتماً اشتباهی شده. شاید هم حقه‌ای در کار است؛ یا  
چیزی در همین مایه‌ها.  
سعی کردم بنشینم.

دستم را روی پوست یک موز گذاشتم و دوباره افتادم. مهاجمین از  
خوش‌حالی زوزه می‌کشیدند.

مایکی گفت: «من عاشق این یارو شدم.»  
کید اعتراض کرد: «آره، ولی رئیس گفته بود یارو مایه‌داره.»  
زیر لب گفتم: «رئیس... رئیس؟»

کید با انگشتش ضربه‌ای به کنار سرم زد و گفت: «آره، لِستِر جون.  
رئیس‌مون گفت برین توی اون کوچه، مٹ آب خوردن می‌تونین جیبش  
رو بزنین. بعدم گفت که بزنینم لَت‌وپارِت کنیم و هرچی که داری رو ازت  
بگیریم.» اسکناس‌ها را جلوی صورتم تکان داد و گفت: «ولی این اصلاً  
برامون نمی‌صرفه.»

برخلاف موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم، ناگهان احساس امیدواری

کردم. اگر این قُلْدُرْها برای پیدا کردن من به اینجا فرستاده شده بودند، پس رئیسشان حتماً یکی از ایزدان بود. هیچ آدمیزادی نمی‌دانست من در این نقطه به زمین خواهم افتاد. شاید کید و مایکی هم مثل من انسان نبودند. شاید هیولا یا ارواحی بودند که به‌خوبی تغییر چهره داده بودند. حداقل این‌طوری معلوم می‌شد که چطور توانسته‌اند به این آسانی کتکم بزنند.

«رئیس... رئیس‌تون کیه؟» به‌سختی روی پاهایم ایستادم و تفاله‌ی قهوه از روی شانه‌هایم سرازیر شد. سرگیجه‌ام باعث می‌شد احساس کنم موقع پرواز کردن، زیادی به بخارهای آشفته‌گی ازلی نزدیک شده‌ام؛ اما حاضر نبودم تحقیر شوم. «شما رو زئوس فرستاده؟ یا شایدم آرس؟ من تقاضای یک وقت ملاقات دارم!»

مایکی و کید با نگاه‌هایشان به هم گفتند: این یارو چی می‌گه؟ کید چاقوبیش را برداشت. «مثکه تو حرف حالیت نمی‌شه؟» مایکی کمر بندش را که اندازه‌ی زنجیر دوچرخه بود، باز کرد و دور مُشتش پیچید.

سعی کردم با آواز خواندن اختیار ذهن‌هایشان را به‌دست بگیرم. در برابر مُشت‌هایم مقاومت کرده بودند، اما هیچ آدمیزادی نمی‌توانست در برابر صدای زرین من ایستادگی کند. داشتم بین آهنگ‌های تو من را فرستادی و آه عزیزم، من ایزد شاعرانگی تو هستم که از آثار خودم بود، یکی را انتخاب می‌کردم که ناگهان صدای فریادی آمد: «هی!»

اوباش برگشتند. بالای سرمان، روی پاگرد پلکان اضطراری طبقه‌ی دوم، دختری ایستاده بود که تقریباً دوازده سال داشت. دختر دستور داد: «ولش کنین.» اولین فکری که به ذهنم رسید، این بود که آرتمیس به کمکم آمده. خواهرم بعضی وقت‌ها به‌شکل یک دختر بچه‌ی دوازده‌ساله ظاهر می‌شد و من هرگز دلیل این کار را نفهمیدم! اما چیزی به من می‌گفت که این دختر، آرتمیس نیست.

دختری که روی پله‌ی اضطراری ایستاده بود، زُعب و وحشت چندانی به دل‌ها نمی‌انداخت؛ کوچک و تُپُل بود، موهای تیره‌اش کوتاه و به‌هم‌ریخته بود و یک عینک مدل گربه‌ای به چشم داشت که نگین‌هایی در گوشه‌هایش می‌درخشید. باینکه هوا خیلی سرد بود، پالتو به تن نداشت. به نظر می‌رسید لباس‌هایش را یک بچه‌ی مهدکودکی برایش انتخاب کرده - کفش کتانی قرمز، جوراب‌شلواری زرد و یک پیراهن سبز بدون آستین. شاید دارد به میهمانی‌ای می‌رود که باید در آن لباس‌های مخصوص به تن کنند و او تصمیم گرفته خودش را به شکل چراغ راهنمایی و رانندگی درست کند!

باین‌حال... حالت سرسختانه‌ای در چهره‌اش بود. وقتی هم‌سر **سایرینی** با شیرها گُشتی می‌گرفت، اخم لجبازانه‌ای بر چهره‌اش می‌نشست؛ حالا همان اخم در صورت این دختر بود.

به نظر نمی‌رسید که مایکی و کید تحت‌تأثیرش قرار گرفته باشند.

مایکی به دختر گفت: «گم شو بابا، فسقلی.»

دختر پایش را به زمین کوبید و باعث شد پله‌ی اضطراری به لرزه درآید. «اینجا کوچی منه، قانونش رو من تعیین می‌کنم!» وقتی با صدای تودماغی‌اش امرونی می‌کرد، مثل این بود که هم‌بازی‌اش را وقتِ خاله‌بازی سرزنش می‌کند. «این بدبخت هرچی داشته باشه، مال منه. پول‌هاش هم همین‌طور!»

با صدای ضعیفی پرسیدم: «چرا همه به من می‌گن بدبخت؟» باینکه کتک خورده بودم و سر تا پایم با آشغال پوشیده شده بود، حرفشان اصلاً عادلانه به نظر نمی‌رسید؛ اما هیچ‌کس توجهی به من نکرد.

کید چشم‌غُرّه‌ای به دختر رفت. به نظر می‌رسید که رنگ قرمز موهایش به صورتش هم سرایت می‌کند. «داری شوخی می‌کنی دیگه؟ گمشو بابا! نیم‌وجبی!» یک سیب گندیده برداشت و آن را پرتاب کرد.

دختر از جایش تکان نخورد. سیب، کنار پایش فرود آمد و قِل خورد و ایستاد.

دختر بینی‌اش را پاک کرد و گفت: «دلت می‌خواد با غذا بازی کنی؟ باشه.»  
من لگد زدن دختر را ندیدم، اما ناگهان سیب با دقتی مرگ‌بار به پرواز  
درآمد و به بینی کید برخورد کرد. کید روی ماتحتش به زمین افتاد.

مایکی غُرید و به‌طرف نردبان پله‌ی اضطراری رفت؛ اما پوست موزی  
مستقیم سر راهش خزید. مایکی لیز خورد و محکم به زمین افتاد. «آآآخ!»  
خودم را از قُلْدُرهایی که روی زمین افتاده بودند، کنار کشیدم. نمی‌دانستم  
که آیا باید فرار کنم یا نه. حتی نمی‌توانستم لنگ‌لنگان راه بروم؛ اما از طرفی  
هم دلم نمی‌خواست هدف میوه‌ی گندیده قرار بگیرم.

دختر به‌طرف دیگر نرده‌ها آمد. با چابکی عجیبی روی زمین پرید و یک  
کیسه‌ی آشغال را از داخل سطل برداشت.

کید مثل یک خرچنگ روی زمین به عقب خزید و از دختر فاصله گرفت.  
«وایسا! بیا درباره‌ش حرف بزنیم!»

مایکی نالید و به پشت غلتید.

دختر لب‌هایش را با اخم جمع کرد. لب‌هایش ترک خورده بود و لایه‌ی  
نازکی از پُرزهای سیاه در گوشه‌های دهانش جمع شده بود.

گفت: «ازتون خوشم نمیاد. بهتره برین.»

کید گفت: «آره! قبوله! فقط...»

دستش را به‌طرف پول‌هایی که میان تفاله‌های قهوه پخش شده بود، دراز کرد.  
دختر کیسه‌ی زباله را در هوا چرخاند. کیسه وسط هوا منفجر شد و  
حجم زیادی از موزهای گندیده از داخل آن بیرون ریخت. کید پخش زمین  
شد. آن قدر پوست موز به مایکی چسبیده بود که انگار ستاره‌های دریایی  
گوشت‌خوار به او حمله کرده‌اند.

دختر گفت: «از کوچهی من برین بیرون. یالآ!»

داخل سطل آشغال، چند کیسه‌زباله‌ی دیگر مثل دانه‌های ذرت ترکیدند و  
بارانی از تُرُیچه، پوست سیب‌زمینی و دیگر مواد تشکیل‌دهنده‌ی کود گیاهی